

زرتشتی نکرد ، فرهنگ سیاسی ایران باید بکند . از این آموزه زرتشت به سود شاهان و موبدان بیش از اندازه بهره بردند ، و محتوای اصلیش را فراموش ساختند . این آموزه زرتشت ، سر اندیشه بزرگ سیاسی و اجتماعیست که فرهنگ ما را غنی میسازد .

*** ۲۶۸ ***

خدایان در اسطوره های ایران ، جوانند . همینطور مشی و مشیانه ، نخستین جفت انسانی ، جوان هستند . طبعاً پیوندی که ایرانی میان انسان و خدا ، دوست میداشت ، پیوند دوجوان باهم بودند ، نه پیوند « يك كودك با پدرش » . انسان ایرانی ، نمیخواهد که خدا او را مانند كودك صغیری ، هدایت کند ، و سرنوشتش و زندگیاش را در دست خدا بنهد ، بلکه میخواهد خدا را مانند همزیمی و دوستی ، در کنار خود داشته باشد ، تا با دوستی و همزیمی او ، سرنوشت خود را بیابد و بیافریند . اینست که همزیمی (هم اندیشی) و همکاری خدا با او ارزشمند است ، نه رهبری خدا . آرمان جوانی او ، سبب شد که خدا را جوان تصویر میکرد . این آرمانش نبود که كودك باشد ، تا خدا برایش پدری کند .

*** ۲۶۹ ***

برای پهلوان ، که آرمان ایرانی بود ، این همزیمی با خدا بود که به انسان حیثیت و کرامت (ارج) میداد ، نه « فرزند خدا بودن » نه « خلیفه یا جانشین قدرت خدا در دنیا شدن » . نسبت با خدا داشتن ، ارج او را معین نمیساخت ، بلکه هنرگوهی ، و دوستی و سرسختی و دلیریش . انسان در پیمودن راه زندگی ، دوست خدا میشود . نه انتخاب خدا وند ، انسان را به همزمیش ، بلکه سرسختی و دلیری انسان در نگهداشتن این دوستی در شدیدترین بن بستها و تنگیها نشان میداد که او دوست خداست .

*** ۲۷۰ ***

اینکه در بندهشن اهورامزدا را به کردار « هم پدر و هم مادر گیتی » نشان داده میشود ، این سخن ، همان بیان « تخمه بودن بُنِ گیتی » است . تخمه ، هم نرینه و هم مادینه است . نام « کیومرث » نیز ، مجموعه نرینه و مادینه هست ، چون کیومرث ، تخم انسانست ، نه نخستین انسان . همینطور اهورامزدا ، در آغاز « تخم » است ، و پس از پیدایش شش امشاسپند از او ، آنگاه خودش به کردار هفتمین امشاسپند ، از همان تخمه پیدایش می یابد . و با « تخمه بودن اهورامزدا » میتوان « مادینه و مادری بودن او را در آغاز » شناخت . بویژه که همه امشاسپندان از او پیدایش می یابند که نشان هویت مادر بودن اوست . و امشاسپندان ، چون از او پیدایش یافته اند ، همزیمه (برابر) با همد ، و با او همکار هستند . و سخن اهورامزدا ، سخن همه آنهاست . و سلسله مراتبی که موبدهای زرتشتی برای امشاسپندان ساخته اند ، بر ضد مفهوم اصلی زرتشت است . موبدان زرتشتی ، پس از (۱) اهورامزدا ، سه خدای نرینه (۲ - بهمن ، ۳ - اشا واهیش ، ۴ - شهریور) و سپس سه خدای مادینه (۵ - اسپنتا آرامتی ، ۶ - خرداد و ۷ - مرداد) را قرار داده اند . با این سلسله مراتب ، برابری زن و مرد را که در داستان نخستین مشی و مشیانه بوده است ، منتفی ساخته اند . از اینگذشته ، چون اهورامزدا ، هم تخمه آغازین شش امشاسپندان ، و هم زاده (فرزند) آنهاست ، فلسفه ویژه ای ایجاد میکند . هم پدر و مادر وجودی بودن ، و هم فرزند آن وجود بودن ، نشان داشتن دورابطه متضاد با آن وجود است . خدا ، از دیدگاه ایرانی ، پیش از آفریدن ، خدا نیست و نمیتواند خدا باشد . خدا ، در آفریدن شش امشاسپندان ، خود نیز به کردار امشاسپند هفتمین پیدایش می یابد . آفریننده ، در واقع آفریده خودش هست ، و او پس از همه امشاسپندان ، به جایگاه خدائی میرسد .

*** ۲۷۱ ***

در اسطوره سیمرغ در دریای فراخکرت که از نخستین اسطوره های آفرینش ایرانست ، سیمرغ ، بکلی خاموش است . سیمرغ ، خدای بی کلمه است . همینطور میترا ، هزارگوش و ده هزار چشم دارد ولی بی دهانست . همچنین سروش ، که از خدایان مربوط به بانو خداست ، در واقع نامش معنای « شنیدن » است نه گفتن . و سروش در واقع نیز فقط در خواب و مستی و تاریکی میگوید ، یا به عبارت دیگر فقط پنهانی و نا پیدا سخن میگوید . سخنش نهانیست . همچنین دد و دام که گرد کیومرث ، جمع میشوند نه بواسطه فرمانش یا گفته اش ، بلکه بواسطه دیدن فرّش ، به او نماز میبرند .

دد و دام هر جانور کش بدید ز گیتی ، بنزدیک او آرמיד

دوتا میشدندی بر تخت او از آن پر شده فرّ و بخت او

برسم نماز آمدندیش پیش از آن جایگه ، بر گرفتند کیش

فر را میدیدند و پیش او « آرامش » می یافتند . یا به عبارتی دیگر باهم یگانه میشدند و آشتی میکردند . این ویژگی بنیادی فرّ است . و اینکه فرّ ، نیاز به گفته (فرمان) و کلمه ندارد ، نشان آنست که فرّ ، « پیوند خاموش و بی کلام » است . پیوندیست بی نیاز از هر فرمانی . در پیوند فرّی ، نیاز به کلمه نیست . اکنون همین سروش است که نخستین فرمان را به کیومرث میدهد . فرمان سروش ، « فرمان بی کلمه » ، فرمانی در ژرفای تاریخ و ناپیدا ، یا بقول ما در وجدانست . فرمان حقیقی نباید به گفته آید . در واقع ، فرمان کلامی ، تقلیل به ماهیت فری ، داده میشود . این فرّ است که در کلام (در امر) ، باید کشش داشته باشد . گوهر فرمان باید فرّ باشد ، وگرنه فرمان نیست . انسان از سروش ، فرمان میبرد ، بی آنکه سروش ، در کلام به انسان ، فرمان بدهد . و این نمونه همه فرمانهای شاهان باید باشد .

*** ۲۷۲ ***

زنده ساختن ، و گسترده ، و بسیج ساختن فرهنگ ایران ، برترین و ریشه دارترین شکل پیکار سیاسی ماست . با گسترش سر اندیشه « قداست جان »

، تیغ و شمشیر از دست همه احزاب سیاسی و مذاهب میافتد ، و فرهنگ سیمرغی - سروشی « آواز و گفتار » جای آن مینشیند .

*** ۲۷۳ ***

بنا بر داستان زال ، وقتی انسان از همه طرد و تبعید شد ، سیمرغ ، بی هیچ قید و شرطی او را میپذیرد . هرکه جان دارد (زندگی میکند) ، شامل پناه و مهر سیمرغ میشود . هرکه جان دارد ، سیمرغیست . تبعیض جنسی و نژادی و اعتقادی (ایمان و دین) و طبقاتی ، نزد سیمرغ ، هیچ ارزشی ندارد ، بلکه هرجانی ، برای همان جان بودنش ، ارج دارد . ما فرزند سیمرغ میمانیم ، چه به این آموزه ، ایمان داشته باشیم ، چه اهل فلان کشور باشیم ، چه کارگر یا سپاهی باشیم ، چه زن یا مرد باشیم . پیش سیمرغ ، زندگیست که برترین ارج را دارد ، و هرگونه تفاوتی دیگر ، در برابر ارزش بیکرانه زندگی ، ناچیز شمرده میشود ، و به حساب نمی آید .

*** ۲۷۴ ***

مفهوم « دوستی » برای ما از سونئ ۱ - در اثر مفهوم « عشق عارفانه » و از سونئ دیگر ۲ - در اثر « بستگی ایمانی » که با هم عقیدگان و همدینان و هم مسلکان سیاسی داشته ایم ، از ذهن ما رانده و تبعید شده است . ما دیگر ، پدیده « دوستی » را که روزگاری میان عیاران و رندان (در سمک عیار ، و یا در اشعار حافظ) برترین ارزش را داشته است ، نمی فهمیم ، همچنین امکان شناختن « دوستی میان پهلوانان و سپاهیان » را که شاید تجسم اوج پدیده دوستی بوده است « از دست داده ایم . ما « مهر » را بیشتر ، هم تراز با مفهوم محبت (در مسیحیت) یا عشق میدانیم ، تا با « دوستی » . ولی میترا ، خدای همین گونه « دوستی پهلوانی » بوده است . و به همین علت نیز « میترا = مهر » خوانده میشده است . دوستی ، اعتماد دونفر ، در میدان نبرد ، به همدیگر در اوج خطرات زندگی بوده است . مهر در مهرگرانی ،

معنای دوستی داشته است ، نه معنای عشق یا محبت . اینکه اهورامزدا ، انسان را بکردار هم‌رزم و هم‌کار خود بر می‌گزیند ، از میترا ، این ویژگی را می‌گیرد و به خود نسبت می‌دهد . در انسان ، پهلوانی مانند خودش می‌بیند که می‌تواند سر نوشت خود را به او بسپارد . خدا می‌تواند در تأمین وجود خودش ، به انسان اعتماد کند . انسان ، برای « بود خدا » تا پای مرگش می‌جنگد . اهورامزدا در انسان دوستش را می‌یابد .

*** ۲۷۵ ***

عشق ، غالباً « یکسره و یکطرفه » است ، از اینرو با باظاهر آرزو می‌کند « چه خوش بی ، مهر بانی هر دو سرب بی که یکسر مهربانی دردسری » . ولی دوستی ، همیشه دوسره و دو طرفه است . از این جا نیز بود که میترا ، هم خدای دوستی ، و هم خدای پیمان بود . دوستی ، پیوند میان دو شخص بود . در اینکه اهورامزدا ، انسان را هم‌رزم و هم‌کار خود میدانند ، انسان را هم به اندازه خودش ، سرچشمه دوستی میدانند . در حالیکه « خدای عرفانی » که در عشق نیز ، خودش را فقط در آئینه می‌بیند ، خود را سرچشمه انحصاری عشق میدانند ، و از اینجاست که عرفا ، او را هم عاشق و هم معشوق میدانند ، چون عشق ، یکسره است ، و دو تا بودن را از همان اصلش نمی‌پذیرد . در حالیکه مهر ایران ، زائیده از مفهوم « دوستی » و دو تا بودنست . خدا و انسان ، همدیگر را دوست دارند ، چون هر دو ، به یک اندازه سرچشمه دوستی‌اند . همچنین دوستی ، استوار بر « هنرهایست که چشمگیر و درخشنده نیستند ، که نیاز به چشم بینا و گوش شنوا برای شناختن آنها هست » . اینکه هزار گوش میترا و ده هزار چشمش ، سپس از دیدگاه نگهبانی شاهی ، نقش نظارت و جاسوسی و تفتیش پیدا کرده‌اند ، دراصل ، اندامهای اصیل « دوست شناسی » بوده‌اند . اینکه بنیاد حکومت در فرهنگ سیاسی ایران ، مهر است ، بیانگر آنست که « همه » ، سرچشمه پیوند آن دوستی هستند که با آن یک جامعه ، بنیاد گذارده میشود . از این رو « مهر

شاه به همه » ، باید تناظر با « مهر همه به او داشته باشد » . و از آنجا که دوستی ، برعکس عشق ، که با تب و تاب دیوانگی و برانگیختگی همراه است (داستان عشق ورزی رودابه و زال) ، هم‌ریشه با خردمندیست ، که این هنرهای ژرف انسانی را در همدیگر می‌بینند و ارج می‌نهند . دوستی ، با فانی شدن زیبایی چشمگیر ، بجای میماند ، چون استوار بر ریشه های ژرف‌تر است که با آزمایش شناخته شده است (در مهر ورزی رودابه به کیکاووسست که فردوسی می‌گوید ، مهر را در آزمایش باید بسود) .

*** ۲۷۶ ***

در آثار عرفانی ، یا آنچه مایه های عرفانی را به وام گرفته‌اند ، مفاهیم « عشق » با « دوستی » ، چنان باهم آمیخته و مشتبه ساخته میشوند که بسختی میتوان دریافت که شاعر ، معشوق یا عاشق خداست ، یا دوست اوست ، یا مخلوق و عبد او . رابطه عبودیت (که با خدای خالق ، معنا دارد نه با خدای عشق) ، یا رابطه عشق ، با رابطه دوستی ، هر آنی باهم مشتبه ساخته میشوند . هنوز دم از عشق به خدا نزده ، که در عبارت بعدی او را یار و دوست می‌شمارند ، و در یک چشم بزدن ، احساس عبودیت و مخلوقیت نسبت به او میکنند . و همیشه مبهم می‌گذارند که خدا ، معشوق آنهاست ، یا دوست آنها ، یا خالق و معبود آنها . خدا ، هر سه هست ، ولی هیچکدام نیز نیست .

*** ۲۷۷ ***

وقتی اسفندیار به رستم می‌گوید که :

برافروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بود از بهشت

می‌بینیم که جهان بینی شاهان تازه ، تغییرات کلی با « دین مردمی » یافته است . چون مبدء آتش را در بهشت میدانند ، و تنها این زرتشت است که آنرا از بهشت ، که فقط او حق ورودش را داشته است (برگزیدگی در حقیقت) آورده است . البته ، در تئولوژی زرتشتی ، آشا واهیشتا (اردیبهشت یا

بهترین حقیقت) ، متناظر با آتش است ، و آتش ، گوهر آشا واهیشتا میباشد که همان آموزه زرتشت میباشد . در حالیکه « پیدایش آتش در پیکار هوشنگ با مار ، و در به هم خوردن سنگ او و سنگی بزرگ » در آغاز شاهنامه ، جهان بینی پیشین ایرانیست و بیانگر دین مردمیست . میدانیم که پیشوند سیمرغ ، سی است که معنایش « سنگ » است . و سنگ بزرگ که همان کوه باشد ، جایگاه سیمرغست . پس با هوشنگ ، آتش ، اصل سیمرغی دارد . هم میترا و هم نخستین انسان ، از سنگ زائیده میشدند ، یعنی اصل سیمرغی داشتند . و از سنگ ، آتش میزاید ، و از آتش ، روشنائی (از دیدگاه دین مردمی ، اهورامزدا نیز که خود را با روشنائی عینیت میدهد نیز اصل سیمرغی دارد) . و آتش ، پدید آورنده جشن و مهر (به هم تابیدن همه) است . ولی در اینجا ، آتش ، عینیت با آموزه زرتشت پیدا میکنند که بلافاصله سرچشمه « بت شکنی » یعنی پیکار با عقاید دیگر میگردد .

ومی بینیم که اسفندیار در نکوهش رستم ، اشاره به این تفاوت دین میکند ، و وقتی از سام سخن میگوید :

بزرگست ، و هوشنگ بودش پدر بگیتی ، سوم خسرو تاجور

همین هوشنگی شمردن سام ، نشان بیان تفاوت دو جهان بینی است .

« بهشت » که همان واهیشتا یا « بهترین » باشد ، آن جهانی است . بهی (وهو) دیگر از گیتی و در گیتی نیست . آتش ، پیدایشی نیست . « بهترین » ، پیدایش گیتی نیست ، بر عکس آئین سیمرغی که بهترین نیز ، پیدایش از گیتی است . زمین از آب ، سنگ ، از ززمین ، آتش از سنگ ، روشنائی از آتش ، پیدایش می یابد . حتی آسمان ، پیدایش از سنگ و کوهست (آس = سنگ) . با زرتشت ، بهترین ، آن جهانی میشود . در جهان ، بهترین ، نیست . بدینسان معنای « وهو = به » بکلی تغییر میکند . آنچه را ما نیک میگوئیم ، دراصل « وهو » است . « به گفتار » و « به اندیشه » و « به کردار » ، هر سه ، گرایش به آن جهان پیدا میکنند . و طبعاً « وهومن = بهمن » ، که نخستین امشاسپند ، پس از اهورامزداست ، هویت ترانسندتال و

آنجهانی دارد . وهومن ، جای سروش را میگیرد .

۲۷۸

سیمرغ ، بر فراز درخت همه تخمه نشسته بود . درخت همه تخمه ، درختی بود که تخمه همه زندگان را داشت ، همین تخمه ها بود که باد و تیر ، آنرا در جهان پخش میکردند و میافشانند . یا به عبارت دیگر ، ازاین ریشه و تنه درخت واحد ، همه کثرت جهانی میروئید ، و به بر می نشست . درختی نبود که فقط يك میوه و يك تخمه داشته باشد . در واقع سیمرغ ، نشان « یگانگی و هم آهنگی همه زندگان » و « مبداء کثرت جهانی و زندگی » بود . کثرت ، روئیده از يك تنه و ریشه بود ، و از يك آب ، نوشیده و بالیده بود . کثرت ، نشان خواری و دور افتادگی و ظاهری بودن ، نبود . درست سیمرغ برفراز درخت ، در میان همان تخمه های کثیر ، نشسته بود ، و خود از همان کثرت شمرده میشد و یا آنکه خود ، همان کثرت بود . در دریا ، قطرات ، بیان واقعی کثرت نبودند ، چون « بشمار بودن قطرات » ، انفراد و تنوع را نشان نمیداد . از اینجا میتوان تفاوت « اندیشه وحدت سیمرغی » را با « اندیشه وحدت عرفانی » دریافت . در حالیکه دریای فراخکرت ، این درخت را آبیاری میکرد ، ولی کثرت در تخمه ها ، پدیدار میشود ، نه در قطرات آب . وحدت آب ، غنائی بشمار در گوهرش دارد ، که در تخمه های متنوع و منفرد و متضاد ، پیدایش می یابد . همین اندیشه « وحدت یافتن کثرت در سیمرغ » بود که عطار را به فکر آن انداخت که « سی مرغ ، خود را در سیمرغ که يك مرغست ، ببیند » . سیمرغ ، سی مرغ بودند . و این اندیشه از اسطوره میآمد .

۲۷۹

تمثیل سیرغ عطار ، بُعد سیاسی نیز دارد که کمتر بدان روی کرده شده است . در آغاز ، مرغان باهم میاندیشند که همه کشورها ، شاهی دارند ، ولی ما که مرغانیم شاهی نداریم ، و خوئست ، شاه خود را بجوئیم . شاه ما سیمرغست

ولی آنرا باید جست . و پس از جستجو و پیمودن هفت خوان ، می یابند که خودشان همان سیمرغند ، یعنی خودشان ، شاه و حاکم خود مرغان هستند . بدین شیوه نشان میدهد که حاکم ، و حکومت ، جستنی است . حکومت حقیقی را باید در خود مردم جست . حکومتهای واقعی ، حکومت حقیقی نیستند ، چون سیمرغی نیستند ، چون حکومت همه بر همه نیست . البته این همان اندیشه سیمرغ اسطوره ایست . حتی هدهد را به کردار رهبردر جستجوی سیمرغ ، مرغان با قرعه ، معین میسازند . برگزیدن هدهد ، قرعه ایست ، یعنی استوار بر اندیشه برابری همه مرغانست . تا شاه حقیقی را بیابند ، شاه و رهبر موقت ، قرعه ایست . این اندیشه ها ، همه زائیده از تصویر اسطوره ای سیمرغست که هنوز در میان مردم زنده بوده است . حکومت ، موقعی حقانیت دارد که سیمرغی باشد .

*** ۲۸۰ ***

سیمرغ هنگام فرارسیدن سام ، به زال در فراز البرز میگوید :

ترا پرورنده یکی دایه ام همت مام و ، هم نیک سر مایه ام
 نهادم ترا نام ، دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند
 بدین نام چون بازگردی بجای بگو تات خواند یل رهنمای

در اینجا میتوان دید که سیمرغ ، مادر خدا ، مادر حقیقی زالست . آنکه میپرورد ، مادر حقیقی است . وقتی ، رستم ، سیاوش یا بهمن را میپرورد ، حق مادری به آنها دارد . هم میتوان دید که این مادر است که حق نام نهادن دارد و آنکه را ، پرورده است ، نام از مادر ، میبرد ، و پدر مکلفست که او را به همان نام مادری ، یا نامی که مادر میدهد ، بخواند : بدین نام ، چون باز گردی بجای بگو تات خواند یل رهنمای . سیمرغ ، مادر همه گیتی است ، و اهورامزدا ، خود را « هم مادر و هم پدر گیتی » میسمارد ، و با مردم ، دو گونه رابطه دارد . و در واقع مانند خدای مسیحیت ، تنها پدر آسمانی نیست . و همینطور کیومرث نیز ، هم پدر و هم مادر همه مردم جهانست . و اینکه در

شاهنامه ، کیومرث ، نخستین شاه و نگهبان و فرمانرواست ، بیان آنست که هم پدر و هم مادر اجتماعست . هم نگهبان و هم پرورنده (پروردگار) اجتماعست . حکومت ، باید در خود هر دو نقش را گرد آورد ، و با هم بیامیزد . در فرش ، پرورنده و به هم آمیزنده است ، و درخسترا (شاهی) ، نگهدارنده از آزار (سپاهی) است .

*** ۲۸۱ ***

یکی از بزرگترین سر اندیشه های فرهنگ سیاسی ایران که در شاهنامه بجای مانده است ، اندیشه تحول قدرت است . قدرت ، میتواند از « زندگی پروری » ، تحول به زندگی آزاری « بیابد . ضحاک مانند پدرش ، در آغاز شیرخوار و گیاهخوار است و اصالت جان پروری دارد ، ولی آهسته آهسته ، تحول به بزرگترین جان آزار می یابد . همچنین این اندیشه را خواسته اند به جمشید تعمیم بدهند و نشان دهند که يك جان پرور ، چگونه تبدیل به جان آزار می یابد ، و مردم را برعکس اندیشه فر ، با زور میخواید خستو به خدائیش کند . همچنین در مورد کیکاوس ، کوشیده میشود تحول او را از « بی اندازه خواهیهای سه گانه اش » ، که علت آزردن ایرانیان میگردد ، و همیشه ملت را از تنگنائی به تنگنائی دیگر میاندازد ، به اندازه خواهی و پروردن جهان نشان بدهد . هر چند در این اسطوره ، این تحول ، بطور کامل انجام نمیگیرد . و درست کیخسرو ، از این تحول درخود ، هراسناک میشود ، میکوشد با خواست خودش از قدرت دورگردد و پشت به گیتی کند . این تحول ، باید پیشینه در اسطوره خدایان داشته باشد ، ولی چنین اسطوره ای دیگر برای ما باقی نمانده است . ولی وقتی کسی شاهنامه را بسیار ژرف بخواند ، متوجه میشود که این تحول ، در اهورامزدا ، صورت گرفته است . گشتاسپ و اسفندیار و بهمن ، درست اهورامزدا را در شکل قدرت پرستی که هرگونه آئین جوامردی را پایمال میکند نشان میدهد که مدارائی و مهروداد را نمیشناسد . ما تاریخ چنین تحولی را نداریم ، ولی حافظه اسطوره ای ملت ایران ، آنرا نگاه داشته است .

« آخوند » ، در آغاز پیدایشش ، کلمه ای بوده است حاوی طنزی زهر آگین و گزنده . آخوند (آقا خوانده) ، آقا خوانده می شده است ، در حالیکه در نظر مردم ، آقا نبوده است . این طنز ، تنها به خودش بر نمیگشت ، بلکه به دین و خدا ورهبر و اخلاقی نیز باز میگشته است ، چون از آنها بود که آقا ، خوانده می شده است . خدایش هم خدا نبود ، بلکه « خدا خوانده » می شد ، دینش هم ، دین نبود ، بلکه دین خوانده می شد ، اخلاقش هم اخلاق نبود ، بلکه فقط اخلاق خوانده می شد . و کینه ای که آخوندها سده ها از این لقبی که از ملت گرفته بودند ، داشتند ، تبدیل به کین تیزی شد که در ژرف روان آنها هیچگاه پاک شدنی نیست . در اثر این کینه تیزی بود که میخواستند ، یکبار آقا باشند ، نه آقا خوانده . یکبار خدایشان ، خدا باشد ، نه خدا خوانده . یکبار دینشان ، دین باشد نه دین خوانده . یکبار فضیلتشان ، فضیلت باشد ، نه فضیلت خوانده . و در پایان ، انقلابی کردند که همانند کلمه آخوند ، انقلاب خوانده است ، نه انقلاب . ولی این بار ، فقط این انقلاب ، از خودشان ، انقلاب خوانده می شود ، نه از ملت . و این بدترین درد است . اگر سده ها ، آنها آقا بودند ، نه آقا خوانده ، چنین شهوت بی اندازه و سرکوفته ای برای آقا شدن نداشتند . ولی اکنون نیز که در جایگاه آقائی قرار گرفته اند ، مانند آقا خوانده های محرومیت کشیده و پر از عقده ، رفتار میکنند . آنها همیشه آقا خوانده خواهند شد و هیچگاه آقا نیستند . در سراسر حکومتشان نتوانستند حتی یکبار یک عمل جوانمردانه بکنند ، تا آقا خوانده شوند . آقا ، هنوز بیان منش جوانمردی ایرانی بود . چگونه شد که با اجرای مو به موی قرآن ، یک جرعه جوانمردی از اسلام ندرخشید ! چون جوانمردی از راستی ، میدرخشد که در گوهر پهلوانی است .

همیشه « ایمان به اینکه خدا هست » ، « ایمان به آنستکه خدا ، چنین و چنانست » . بودنش ، مسئله مومن را حل نمیکند ، بلکه « چنان و چنین بودنش » اهمیت دارد . اگر چنین و چنان باشد ، آنگاه بدرد او میخورد ، وارزش آنرا دارد که حتما باشد . اصل مسئله مومن ، ایمنی اوست . بزرگترین نیاز یک مومن ، نیاز او به ایمنی در گستره معنایش هست . و با چنین و چنان بودن خدا ، نوع ایمنی هائی را که آرزو میکند داشته باشد ، بیان میکند . اگر اجتماع ، این ایمنی هارا برای او فراهم آورد ، یا آنکه او خودش به نیروی اراده اش در تفسیر محیطش و آفریدن ایمنی ها ، یقین داشته باشد ، آنگاه « نیاز او به ایمان به خدا » هم میبکشد . در هر گونه ایمانی ، نباید به موضوع ایمان او (خدا ، رهبر ، ملت ، حزب ، آموزه ...) نگرست ، بلکه به کیفیت و کمیت ایمنی هائی که او میجوید نگرست . در ایمان به خدا ، بودن و نبودن خدا ، مسئله فرعی می باشد . و مسئله اصلی ، شناختن نیاز ایمنی هائیتست که در آن ایمان میطلبد ، می باشد . اثبات یا نفی وجود خدا ، کاریست بویج و بی سود .

هنر به هم چسبانیدن افکار ، غیر از شیوه گسترده فکر از فکر دیگر است . نویسندگانی هستند که ، افکار را به هم میچسبانند ، و بندرت میتوانند یک فکر را از درون فکر دیگر ، بیرون بکشند . به هم چسبانیدن افکار ، هنرمندیست . باید گذر از یک فکر را به فکر دیگر ، با مهارت در رنگ آمیزی زیبایی و بکار بردن ذوق ، پسندیدنی و مطبوع ساخت . برای گسترده کردن یک فکر ، باید آن فکر را شکافت و کاوید که ملال آور و رنج آور و خسته کننده است . و کاویدن ، همیشه کردن و فرورفتن در چاه تاریکست . مقالات چنین نویسندگانی ، از دیدگاه پیوستگی اندیشگی ، همه وصله دوزی پاره های ناجور به همست .

« روش » را از « دستگاه فکری و فلسفی و علمی » ، نمیتوان جدا ساخت . هر روشی را فقط در حین گسترده شدن و ساختن يك دستگاه فکری ، میتوان آزمود . محدوده امکانات و توانائی يك روش را در همین گونه گسترده شدن میتوان یافت . ولی هر روشی را نیز در سنجش با روش دیگر میتوان شناخت . تا روشی دیگر کشف نشده و در ساختن دستگاهی بکار برده نشده باشد ، نمیتوان روش اول را نیز شناخت . تا وقتی ما با يك روش کار داریم ، آن روش را نمی‌شناسیم . از سوئی باید ارزش دستگاه فکری و فلسفی را ، به همان اندازه از روشی که بکار برده میشود ، شناخت ، که از محتویاتی که دارد .

عقل و بیعقلی ، باهمند و هرگز نمیتوان آنها را از هم جدا ساخت . همانطور نیز دین و بیدینی نیز ، متلازم همد . برانداختن بیدینی در جامعه ، بیدینی را به درون خود آن دین ، میآورد . برانداختن بیعقلی در درون جامعه (زشت و خوار شمردن زندگی عاطفی ، یا نفی فلسفه هائی که خلاف عقلند ، یا طرد زندگی بر شالوده اغراض عقلی خالص) ، بیعقلی را به درون خود عقل و دستگاه عقلی میآورد . در دوره هائی که بیدینی از دین حاکم ، مورد تعقیب قرار میگرفت و با سختدلی سرکوبی میشد ، بیدینی با خود دین میآمیخت و دررگ و ریشه خود دین ، آب میشد . در دین ، بیدینی بود . و هرکسی بطور غریزی درمی یافت که بهترین راه بیدین بودن ، همان دین داشتن است . مثلا در جوامعی که اسلام به تنهائی حکومت میکرد ، کفر و شرك و الحاد ، در خود اسلام میزیست ، و اغلب در خود همان حکام و حکومت‌های اسلامی . نفی و طرد و حذف کفر و شرك و الحاد و ارتداد ، از جامعه اسلامی ، سبب عینیت یافتن آنها با دین اسلام ، زیر پوشش دین اسلام میشد . نیازی به بیدینی و شرك و الحاد و کفر ، در همان خود دین و در خود همان دین بر آورده میشد . حکومت الهی ، همیشه حکومت ابلیسی و اهریمنی نیز بوده

است . آنکه میخواهد حکومت خدائی بکند ، بی آنکه خبر دار بشود ، ابلیس میشود . حکومت يك دین ، همیشه حکومت بیدینی نیز شده است .

جهان بینی پهلوانی ، استوار بر این بود که انسان میتواند « اضداد را در پیوند دادن با هم ، بار آور سازد » ، و وقتی يك ضد ، زبان آورو آزارنده گردد ، میتواند با آن ضد ، پیکار کند . ولی مانند اسنایدکا که دراوستا بزشتی نامبرده شده است ، میتوانست دوزخ (اسپنتا مینو و انگرا مینو) را چون اسبها به گردونه آفرینش ببندند تا آنها را به پیش برانند . پهلوان ، نمیخواست اهریمن را نابود سازد ، و نمیخواست گیتی را بی دشمن سازد . « دیو بندی » ، نه دیو کُشی ، غایتش بود . با آمدن زرتشت ، این جهان بینی ، مطرود واقع شد . زرتشت ، میپنداشت که انسان میتواند اهریمن و بطور کلی ضد را نابود سازد . این اندیشه او ، سپس به ادیان دیگر ، به ارث رسید . اهریمن و ضد ، برای زرتشت ، شر شد . ولی اهریمن و ضد ، برای پهلوان ، شرنیود . دیو بندی در داستان طهمورث و همچنین بکار گماشتن دیوها بوسیله جمشید ، جای پای همین « رابطه دوگانه داشتن با دیو یا اهریمن » بود . با بستن دیو ، میتوان دیو را نیز سود آور ساخت . شر ، وجود نداشت ، بلکه نیروهائی بودند که در بی اندازه شدن ، شر میشدند ، و میشد آنها را بست ، تا تحول به نیکی بیابند . و انسان ، توانا به دیو بندی بود . خرد ، میتوانست از نیروهای دیو آسا ، نیروهای سودمند سازد . این اندیشه زرتشت که میتوان انسان و جهان و حکومت و معرفت و جامعه را « بی اهریمن » ساخت ، و کار گوهری انسان ، نابود ساختن اهریمن است (نه رفتار دوگانه با او ، هم پیکار برضد او ، و هم آشتی با او) ، سبب پیدایش جامعه های آرمانی ، و حکومت و حاکم آرمانی ، و حقیقت و معرفت آرمانی (آسا و اهیشتا = بهترین حقیقت ، معرفت با حقیقت خالص) و انسان آرمانی ، و جهان آرمانی و سعادت آرمانی شد . بدینسان ما جهان بینی غنی پهلوانی خود را که دارای مایه های

شکفت انگیز از شناخت انسان و تاریخ و جامعه بود ، از دست دادیم و آنها را ناگسترده ، فراموش ساختیم . در واقع این جهان بینی ، با خدائی سر و کار دارد که دیو است . با خدا ، هم باید جنگید ، و هم باید تفاهم داشت . انسان با خدا هم ، رابطه دوگانه داشت . خداهم اهورامزدا و هم اهریمن بود . انسان بخدایش نیز کاملاً اعتماد نمی‌کرد ، و خود را سراپا به او نمی‌سپرد . خدای پهلوان ، دیو بود . دیو ، هم تنه سیاه ، و هم رو و موی سپید داشت . تبدیل دیو ، به دو خدا ، خرد بیدار و هشیار و هنگام شناس را کاست و تیز بینی پهلوان ، برای شناختن تحول دیو از میان رفت . اخلاقی ساختن بی اندازه خدا ، و بی اخلاقی ساختن اهریمن ، امکان شناختن « تحول حکومت فری و فضیلت و حقیقت » را به حکومت زورمندان ، و تباهاکاری و دروغ دشوار ساخت . اینکه انسان با حکومت و حاکم ، با معرفت ، با هنر ، با دین ، با ... باید رابطه دوگانه و متضاد داشته باشد ، و نباید خود را به تمامی به آنها بسپارد ، پیامد جهان بینی پهلوانی بود . ما باید به این جهان بینی پهلوانی بازگردیم و از آن مایه بگیریم و آنرا دوباره بگستریم .

*** ۲۸۸ ***

« راستی » در فرهنگ ایرانی ، يك مقوله اخلاقی و يك فضیلت اخلاقی نبود . راستی ، مسئله پیدایش گوهری بود . تقلیل « راستی » به اخلاق ، روان و فرهنگ ایران را در ژرفایش آسیب زد . دروغ و راستی ، چیزی نبود که به گفتن ، محدود شود . گفتن ، فقط جزئی ناچیز از پیدایش گوهر خود بود . راستی در فرهنگ ایرانی ، بودن نیست ، نه گفتنی و نه اخلاقی . با تنگ شدن دامنه راستی ، ما فرهنگ خود را از دست دادیم . چقدر از نامداران ما با آمدن اسلام ، دروغ گفتند ، و راست بودند . گفتار دروغشان میزان و معتبر بود ، ولی بود راستشان ، حجت درستی دروغشان . بودشان ، آویزه و فرع نمود دروغشان شده بود . رستاخیز فرهنگی ما ، در گرو رستاخیز راستی ، به معنای گوهریش هست . خود بودن ، به خود بازگشتن ، و دوباره خود شدن

، راستی است . ایمان ما ، برضد راستی ماست .

*** ۲۸۹ ***

وقتی اندیشیدن ، خطرناک میشود که برابر با اعمال بشود . وقتی اندیشیدن ، بی خطر میشود که پیوند میان اندیشیدن و اعمال ، بریده شود . بی عمل ، میتوان اندیشید . در جهانی که گفته ، از اندیشه میزائید ، و کردار ، از گفته میزائید ، اندیشیدن ، بسیار خطرناک بود .

*** ۲۹۰ ***

در جهان اندیشه ، یکی تخمه کدو میکارد ، تا هم ثمرش را خودش پس از چند ماه بچیند ، و هم با بزرگ شدن چشمگیر و تندش ، زود بشهرت برسد ، و دیگری گردو میکارد ، که باید شکیبید تا بیار بنشیند ، ولی وقتی بیار نشست ، پس از مرگش نیز دهه ها وسده ها برای دیگران بر بار و برش میافزاید ، چون آهسته میروید ، و دیر بزرگ میشود . او پس از مرگش هست که به بزرگی واقعیش میرسد . کسیکه شهرت میطلبد ، تخم کدو میکارد ، و کسیکه بزرگی میجوید ، گردو مینشانند .

*** ۲۹۱ ***

باید کاری کرد که در کشور ایران ، مردم از دیدن بریدن دست و سنگسار کردن و ... چندان آزار و شکنجه روانی و عاطفی ببینند که حتی طاقت دیدن آنرا نیز نداشته باشند . با بسیج ساختن نخستین فرهنگ ایران که پسندیدن و نا پسندیدن ، برترین میزان اخلاق اجتماعی بود ، میتوان مردم را بجائی رسانید که قصاص اسلامی را فقط با همان نپسندیدن ، نسخ سازند . با يك پسند ، ضحاکي پدید می‌آید ، و با نپسندیدن ، اهریمنی ، نا پدید میشود . لطافت فرهنگی ، بجائی میکشد که خدا از خشونتش شرمزده میشود . خدا را باید بشرم انگیخت تا تعالی بیاید . نوبت شرمگین شدن خدا فرارسیده است !

رند زیرک (مانند حافظ) دنبال این معرفت بود که با آن ، در هیچ دامی نیفتد ، آخوند و صوفی ، دنبال آن معرفت بود ند که چگونه هر کسی را بدام بیندازند . یکی میخواست ، « روش فریب نخوردن » را بیابد ، و دیگری میخواست روش فریفتن را بیابد . ولی آنکه میخواست هرگز فریب نخورد ، باید همه راههای فریب دادن و همه فریبها را بشناسد . و با شناختن این راهها و فریبها ، هرگز آنها را بکار نبرد . و در اینکه یاد میگیرد که همه فریبها ، فقط با کاربردن حقیقت ، ممکن میگردند ، آنگاه از حقیقت ، دست میکشد تا همه امکانات فریب خوردن را ببندد . فقط بی ایمان به حقیقت ، میتوان بیفریب زیست . و آنکه همه راههای فریفتن و همه فریبها را یاد میگیرد ، چگونه میتواند با حقیقتی که نماینده اش هست ، کنار بیاید ؟ چگونه میتواند بفریب ، بی آنکه دست به حقیقتش بزند ؟ و از حقیقتش سوء استفاده نکند ؟ و از سوئی به این معرفت میرسد که بی حقیقت ، هرگز نمیتواند بفریب . پس باید همه را معتقد و موءمن به حقیقت سازد . ایمان همه به حقیقت ، تنها شرط زیستن و سود جستن و قدرت یافتن اوست . ولی آنکه با حقیقت میفریبد ، خودش به آن حقیقت ایمان ندارد . پس آخوند و صوفی در واقع خود ، ایمان به حقیقت ندارند ، ولی موقعی میتوانند همه را با این شرط بفریبند که همه موءمن به حقیقت باشند . در واقع آخوند و صوفی ، هم مشرب رند هستند . خود ، بی حقیقت و بی فریب ، زندگی میکنند .

چه بسا ما چیزی را وسیله ، و چیز دیگری را هدف میدانیم ، ولی در واقع ، آنچه را وسیله میدانیم ، هدفست ، و آنچه را هدف میدانیم وسیله . چرا ما خود را در هدف و وسیله ، میفریبیم ؟ آنچه را ما هدف می شماریم ، نزد مردم و در آگاهبود ما ، مقدس است ، و آنچه را وسیله می شماریم ، نزد مردم و

آگاهبود ما خوار شمرده میشود . ولی آنچه را مردم و آگاهبود ما وسیله میدانند ، در نا آگاهبود ما ، مطلوب و دوست داشتنی و مقدس است ، و برعکس ، آنچه همه و آگاهبود ما ، هدف می شمارند ، در نا آگاهبود ما خوار و ناچیز اند .

تفکر فلسفی ، هنگامی پیدایش می یابد که در « دین » ، ضد خود را بیابد ، و در ضدیت مداوم با دین ، و در پیکار مداوم با آن ، خود را بگسترده و بپرورد و نیرومند سازد ، نه آنکه دین را نادیده و بی ارزش و پوچ و هیچ بگیرد . احساسِ ضدیت ، همیشه پیامد « رویه ها و تویه های مشترک میان دو چیز » است ، که از آن پس ناخوش آیند هر دو شده است . آنچه در فلسفه غیر از دینست ، میخواست اصل ، میشود ، و آنچه در فلسفه ، مشترک با دینست ، باید فرع گردد . برای بیرون انداختن دین از فلسفه ، باید دین را شناخت . دین ، همیشه بیشتر از آن چیزست که بنام دین شناخته شده است . دین ، همیشه بیشتر از آنچه زیست که آخوندها و موءمنان یک دین میگویند . همانطور که فلسفه ، همیشه بیش از آنچه زیست که فلاسفه و پیروان مکاتب فلسفی میگویند .

در شاهنامه ، اشاره ای است پنهانی به رویدادی از چشم افتاده ، در تاخت عرب و اسلام به ایران . با دادن نام تازی به ضحاک ، و تازی ساختن ضحاک که پیکری اصیل از خود فرهنگ ایرانیست ، غرضی نهانی یا آشکار در میان بوده است . اینکه سران و سپهسالاران جمشید ، با وجود دیدن اعمال وحشت انگیز و خونخوارانه ضحاک ، با رغبت به او می پیوندند ، جذابیت و سحر انگیزی وحشت آفرینی رادر سران ایران مینماید . سران و سپهسالاران ایران ، دلباخته وحشت آفرینی اند . آنان دل خود را به کسی میبازند که وحشت

میآفریند .

وقتی پیشگفتارِ بندهشن (ترجمه مهرداد بهار) را میخوانیم . نویسنده بندهشن ، قدرت پرستی بزرگان ایران را علت پیوستن به اسلام میداند : « او نیز که از دوده بزرگان و کیان و دین بر داران (بخوانید مویدها) بود ، به آئین و منش آن دُشدینان آمیخت ، و برای نگهداشتن اورنگ خویش ، آن سخن ، آئین ، پرستش و کرده بهدینان را به آهو و شرک داشت . »

هم شاهنامه و هم بندهشن ، نشان میدهند که اشراف و نخبگان و سرداران ایران غیر از مردم ، رفتار کرده اند ، و بدفاع از ملت و فرهنگ و دین ایران نپرداخته اند ، بلکه برای نگاهداری قدرت خود ، به دشمن و آئین او پیوسته اند . تاریخ مقاومت مردم ایران ، باید در برابر این خیانت بزرگان و کیان و سپهسالاران و اشراف و آخوندهایش از نو بررسی گردد . در واقع هر دو ، پیروزی اسلام را پیامد خیانت بزرگان و سران و اشراف و مویدها و نخبگان و سپهسالاران ایران میدانند . مقاومت از سوی ملت بوده است ، نه از سوی سران و رهبران . رهبران ، مقاومت را رهبری نکرده اند . رهبران و رؤسا ، بجای رهبری مقاومت ملی ، حساب خود را از ملت ، ناگهان جدا ، و ملت را به خود ، رها ساخته اند . تاریخ ایران را باید از این دیدگاه بررسی کرد . بی اعتمادی و سوء ظن ژرف ملت به همه نخبگان و سپهسالاران و آخوندها و بزرگان ، ریشه های ژرف تاریخی دارد .

*** ۲۹۶ ***

امروز شعری را از بزرگترین شاعر معاصر ایران « سیمین بهبهانی » خواندم که در آن واژه « زنخدا » بکار رفته بود . این بهترین اصطلاح ، بجای « الهه و بانو خدا » در زبان فارسی است . آرزومندم که روزی جایزه نوبل در ادبیات به او داده شود که سزاوارش هست .

*** ۲۹۷ ***

وقتی ما در باره میترا میخوانیم که او هزارگوش و ده هزارچشم داشته است ، در آغاز میانگاریم که در این تصویر ، به « نگرستن » ، ارزش بیشتر داده شده است که به « شنیدن » . ولی این تصویر ، بیان آنست که « آنچه را با يك گوش » میتوان شنید ، نیاز به « ده چشم است که بتوان دید » . اهمیت گوش و معرفت گوش (که معرفت از ژرفهای تاریک و نادیدنی روان انسانی باشد) ، در اهمیت فوق العاده سروش در فرهنگ ایران پدیدار میشود . معرفت سروشی ، اهمیت بیشتر از معرفت چشمی و خردی داشته است . خرد ، چشم جانست چون بنگری (شاهنامه) . خرد باید تابع سروش باشد . چشم نمیتواند معرفت به ژرفها پیدا کند . با شنیدنست که میتوان ژرفها را یافت . از اینرو بوده است که آوازوبانگ هرچیزی ، خبر از این تاریکی میآورده است . سخن و گفتار را ، باید شنید تا به تاریکیهای نهفته در هرکسی و خود آن سخن ، رسید . خواندن ، فقط دیدن با چشم است . حقیقت را با خواندن نمیتوان یافت ، بلکه در شنیدن آن کلمات و آواز . موسیقی و آهنگ و طنین يك کلمه ، معنای ژرفتری دارد که پدیدارش در نوشته . اینکه خدای زمان مینوشته است ، بیان يك نوع تحقیرست . زمان ، خدائست که مینویسد ، و خدائی نیست که آواز بر میدارد (سیمرغ) . زال ، آواز سیمرغ را میشوند و کتاب سیمرغ را میخوانند .

*** ۲۹۸ ***

تا ما سیمرغ را بگردار نخستین « زنخدا و مادر خدا » ی ایران نشناسیم ، نه بافت ژرف شاهنامه را خواهیم شناخت ، که چیزی جر برخورد دو سر اندیشه فرسیمی (نیروی پرورنده) و خشترا (شاهی یا نیروی نگهبانی) نیست ، نه به ژرف فرهنگ سیاسی و اجتماعی خود دست خواهیم یافت . در جامعه ای که هنوز نخبگان ، تفاوت میان افسانه و اسطوره را نمیشناسند ، بزرگی این کشف مرا نمیتوانند حدس هم بزنند ، تا چه رسد به آن ارج بنهند . زنده کردن شاهنامه ، با شناختن سیمرغ بگردار زنخدا ممکنست . شناختن دین

مردمی ، که همیشه خون زنده در پیکر فرهنگ ایرانی بوده است ، پیوند با سیمرغ به کردار زرخدا دارد . فرهنگ ما ، همیشه فرهنگ سیمرغی بوده است ، شاهنامه علت نابودی حکومت ایرانی را در اثر سرکوبی این فرهنگ میدانند .

*** ۲۹۹ ***

در باقیمانده اسطوره های ایران در اوستا ، می بینیم که خدایان ، وجمشید (انسان نخستین) زیبا خوانده میشوند ، و با آنکه ایرانی با حواس و تن پیوند بسیار نیکو و مثبتی داشته است ، چرا پیکر تراشی در ایران پیدا نشده است ؟ چرا مردم نمیخواسته اند خدایان یا انسان آرمانی و پهلوانان خود را در تندیسها پیش چشم خود داشته باشند ؟ آیا نبود « پیکر سازی » با نبود « تفکر فلسفی » ، با هم پیوند دارند ؟ آیا آرمانهای ایرانی بدان علت واقعیت نیافتند ، چون پیکر خدایان و پهلوانانشان هرگز تراشیده نشدند .

*** ۳۰۰ ***

با آنکه دین زرتشتی مدتها بود در دستگاه حکومتی راه یافته بود و با قدرت آمیخته بود ، ولی آرمانهای زرتشت ، هرگز نیروی زنده در روان و فرهنگ ایرانی نشد ، و « آنچه که در شاهنامه ، دین مردمی خوانده میشود » و آثار همان آئین زرخدا (سیمرغی) بود ، زنده بجای مانده بود ، ولو آنکه سده ها سرکوب گردیده بود . با برتری دادن شهرپور و خشترا بر فرّ (مرداد و خرداد که عناصر گوهر سیمرغ بودند در سلسله مراتب امشاسپندان ، رتبه های پائین را پیدامیکنند) در تشولوژی زرتشتی ، نیروی زنده فرهنگی مردم ، سر کوبیده میشود . بجای فرهنگ مردمی - سیمرغی ، تشولوژی زرتشتی که استوار بر دو عنصر شاهی و موبدیت (موبد شاهی یا آخوند شاهی) ، می نشیند . علیرغم این چیرگی ، همان آئین سیمرغیست که دوام حکومت ایران را سده ها تأمین میکند . با آمدن اسلام ، تشولوژی زرتشتی ، حاوی آرمانهای آفریننده و زنده نبود ، ولی دین مردمی ، که نخبگان و سپاهیان و

موبدان بدان خیانت کرده بودند ، با تغییر شکل و عبارت ، در سوگواری حسینی و جوانمردی و عرفان ، خود را کج دار و مریز نگاه داشت . اکنون هنگام آن فرا رسیده است که این جنبش ها از نوبه اصلشان که آئین سیمرغیست ، بازگردانیده شوند ، تا پوسته های بیگانه اشان را از خود بریزند . ولی نخبگان ، همان نفرت گذشته را نسبت به آئین سیمرغی و دین مردمی دارند ، و روی همان نفرت نیز بوده است که هزاره ها از اسطوره سیمرغ و دین مردمی ، رو برگردانیده بودند . تشیع در ایران ، خود را با همین دین مردمی ، عینیت داده است ، و با این عینیت است که بزرگترین فاجعه تاریخی و سیاسی ایران پیدایش یافته است . ما در گلاویزی با تشیع ، تنها با اسلام کار نداریم ، بلکه با دین مردمی ایرانی نیز کار داریم که در آن جذب شده است .

دو عنصر متناقض ، با هم وحدت یافته اند . کینه به آن و مهر به آن ، از هم جدا ناپذیر شده اند . از اینرو کشف دوباره آئین سیمرغی در شاهنامه ، برای زندگی اجتماعی و سیاسی ما اهمیت فوق العاده دارد . در تشیع باید اسلام ناب را از « دین مردمی ایران که با آن آمیخته شده است » ، از سر از هم جدا ساخت ، تا نقاب از رخسار اسلام ، برداشته شود . در اثر این آمیختگی هراسناک ، مردم ما توانا به شناختن اسلام ناب و واقعی نیستند .

*** ۳۰۱ ***

اسطوره های شاهنامه ، پناهگاه خدایان زنده و نیرومند ایرانند که از بیم دین حاکم و عقل تنگ ، به درون غار تاریک آنها خزیده اند . این خدایان ، در هوای یافتن فرصت بازگشتند . اسطوره های شاهنامه ، هنگامی فهمیده میشوند ، که این خدایان ، پیکار خود را با خدای دین حاکم آغاز کنند . این نقاشان و شعرای ما هستند که در آغاز باید نزد این خدایان ، دیدار یابند . این خدایان میخواهند که در آغاز ، در تصاویر و آهنگها ، رستاخیز خود را بار دیگر جشن بگیرند . خدایان میخواهند در شعر و نقش ، باز زائیده شوند . روزیکه این خدایان به آوردگاه روی آورند ، دین حاکم و عقل تنگ ، به

خودخواهند لرزید . هنوز خدایان ما در اسطوره ها زنده اند . این خدایان اسطوره های ما هستند که در پیکار با دین حاکم ، خدایش را خواهند فرسود ، نه روشنفکران ما ، با عقل سترون و بسیار تنگشان . این خدایانند که باید باهم بجنگند . روزگاری ، سیمرغ به شکل رستم ، و اهورامزدا به شکل اسفندیار ، باهم آخرین نبرد اسطوره ای را کردند ، و سرنوشت ما را در تاریخ معین ساختند ، و اکنون ، سیمرغ ، پهلوانی میجوید که در ابر تیره کالبد او فرود آید ، تا رویارو با « الله » بایستد ، و هنوز پیکان گزش را برای آخرین پرتاب دارد ، و هنوز چشم اسفندیارها ، باوجود روئین تنی اشان ، آسیب پذیر است . خدای روشنی ، چشم است .

*** ۳.۲ ***

در مفهوم « خدای واحد » ، انسان ، به مفهوم « قدرت انحصاری » و « تمرکز قدرت و تصمیم گیری » و « روشنی عقل » راه یافت ، ولی با پشت کردن به خدایان متعدد ، نیاز خود را به کثرت و تنوع و هم آهنگی میان آنها و ژرفا ، از دست نداد . پیکار با خدایان و سرکوبی و نفی آنها ، متلازم با پیکار با « نیاز انسان به کثرت و تنوع و هم آهنگی و ژرفا » بود . با نابود ساختن بت ها ، بنام خدایان ، آن نیاز که در خدایان متعدد بازتابیده میشد ، بجای ماند و در ژرف دلها ، نهفته ولی زنده است . نیاز ما به اسطوره ها ، همین نیاز است که روزگاری در اسطوره ها ، کثرت خدایان را آفریده است ، و هنوز پاسخگوی این نیازند . خدایانی را که دین کتابی و ظهوری نابود ساختند ، نماد نیازهای نیرومند انسان بودند که بی پیکر و نقش ولی مجهول شده اند .

*** ۳.۳ ***

آخرین پیامد هر انتقادی ، انتقاد به خود است که هیچکس نمیکند . هر انتقادی ، آخرین نتیجه را نمیگیرد ، چون خودش را منتفی میسازد . آخرین نتیجه انتقاد دین به فلسفه یا به علم ، انتقاد است به خودش . آخرین نتیجه

انتقاد عقل به دین یا به عرفان ، انتقاد است به خود عقل . آخرین انتقاد هر مکتب فلسفی به مکتب ضدش ، انتقاد است به خودش . هیچکسی ، انتقاد را به پایان نمیرساند . هر انتقادی ، تیغ دولبه است که در آغاز ، مخالف را میآزارد و سپس خود را . از اینرو پاسخ دادن به هر انتقادی را در خود همان انتقاد میتوان یافت . فقط باید آن انتقاد را اندکی فراتر کشید .

*** ۳.۴ ***

در داستان جمشید در شاهنامه ، میتوان میان « خرد » و « معرفت » ، تفاوت گذاشت ، چون جمشید متوجه « خرد و خرد ورزیدن » است ، نه معرفتی ، به خودی خودش جدا از خرد او . اتکاء او به نیروی خرد است که میتواند هر مسئله ای را حل کند ، نه به « معرفتی که میتوان آنرا از دیگری آموخت » . او از خرد خود ، به هر گونه معرفتی که نیاز دارد میتواند برسد . برعکس در داستان ضحاک ما می بینیم که ضحاک ، عشق به آموختن معرفت موجودی فراسوی خود دارد . و این « عشق به آموختن معرفت موجود و حاضر ، بیرون از خود است » که سرآغاز فریفتن او میشود . در جمشید ، عشق به آموختن معرفت نیست ، بلکه یقین به خرد خودش هست . و این « یقین جمشید به خرد خودش » هست که شاخصه او در برابر ضحاک است ، که یقینی به آفرینندگی خرد خود ندارد ، و میخواهد معرفتی را که دیگری یافته است ، بیآموزد و یاد بگیرد . و چون داستان ضحاک ، با این عشق به معرفتش آغاز میشود ، سراسر سرنوشت او استوار بر همین عشق و همین نقص (سستی) میگردد . این عشق ، زائیده از سستی اوست . از دیدگاه جهان نگری پیدایشی ، این عشق ، سستی شمرده میشده است . ، آنکه معرفت از خرد و وجود خود او نمیجوشد ، در معرض فریب خوردن است . کسیکه سرچشمه معرفت نیست ، فریفته میشود . اهریمن ، کسی را میتواند بفریبد که یقین به آفرینندگی خرد خود ندارد ، و ناچار است معرفت را از دیگران وام کند . در واقع ضحاک ، همه چیز را از اهریمن میآموزد ، و اهریمن ، آموزگار او در هر چیزی میشود .

ضحاک ، خودش مستقیم دسترسی به معرفت ندارد . خودش نمیاندیشد و نمی آرماید . گوش به سروش خود نمیدهد . او خونخواری را نیز یاد میگیرد ، چون گوش به ژرفای جان و خرد خودش نمیدهد که پاسدار جان هستند . تفاوت بنیادی جمشید و ضحاک همینست که ضحاک ، معرفت را یاد گرفتنی و آموختنی میدانند ، و جمشید ، معرفت را پیدایشی . جمشید ، نیاز به هیچ آموزگاری ندارد ، چون یقین دارد که معرفت از خود او میجوشد . وضحاک ، نیاز به آموزگار دارد ، چون میدانند که معرفت ، از خود او و خرد او نمیجوشد . جمشید را نمیشد فریفت . تنها راه فریب نخوردن اینست که کسی به اصالت خود و خرد خودش یقین داشته باشد .

*** ۳.۵ ***

آنچه همیشه بیاد میماند و پایدار است ، معمائیست که هیچ پاسخی ، پاسخش نیست ، ولی همیشه ما را به یافتن پاسخش بر میانگیزد . معمائی که حقیقت ، درست در پاسخشست که ما برای آن بیابیم . در حل این معما ، حقیقت هست . در آغاز تاریخ ما سرودهای زرتشت است که همیشه یک معمای حل ناشدنی میمانند ، و ما یقین داشتیم که حقیقت را در آن میتوان یافت . احساس روشنی و فهم آنها ، همیشه گذراست ، و پس از سرمستی و نشاط فهمیدنش ، باز تبدیل به سؤال میشود . این معما ها هستند که همیشه بیاد میمانند ، چون انسان را همیشه جادو میکنند . اینها همیشه بیاد میمانند ، چون انسان یقین دارد که در آنها حقیقت هست ، با آنکه نمیتوان به آن حقیقت راه یافت . نخستین سوره های قرآن ، به همین قصد ، سروده شده اند . حروف مقطع آغاز بسیاری از سوره های قرآن ، نشان آنست که تمام سوره باید حکم همین معما را داشته باشد ، و معمائی شمرده شود . « الم » در آغاز قرآن ، بیان آنست که سراسر قرآن را با حالت معمائی بخوانید . و جادوگران و آخوندهای معابد نیز پیش از ادیان کتابی و ظهوری ، همیشه در معما سخن میگفتند و این معماها بود که دهن به دهن میگشت ، و همه بر

انگیخته میشدند که معنای آنرا بیابند . در معما هست که حقیقت است و تا این معما گشوده نشده است ، از حقیقت دوریم ، و معما را نمیتوان گشود . دین ، همیشه در هسته اش ، معما بوده است ، و به همین علت ، انسان را جادو میکرده است و از آن یاد میکرده است . هر گونه معرفت یا تجربه دینی ، باید به بن بست معما کشیده شود . فلسفی ساختن دین ، نفی دین است ، چون فلسفه ، معماری نمی پذیرد و میخواهد هر معمائی را در جهان بزدايد .

*** ۳.۶ ***

در جهان نگری باستانی ما ، پرسیدن برای شناختن گوهر کسی بوده است . پرسیدن برای رسیدن به راستی است . برای فرمانبری از هرکسی ، باید گوهر او را شناخت ، و طبعاً باید از او آنقدر و آنگونه پرسید که او گوهر خود را پدیدار سازد . هرکسی این حق به پرسش را داشته است . این نکته را میتوان از عبارتی در بندهشن (بخش ۲۶ ، عبارت شماره ۴۸ ، انکلساریا) شناخت که گفته میشود : « سلاح اهریمن ، فریب است و کار او پنهان کردن گوهرش . آرزویش اینست : از من نپرس ، مرا شناس ، چون اگر پپرسی و مرا بدانی ، از من پیروی نخواهی کرد »

انسان ، با پرسیدن میتواند گوهر افرادی را که دعوی رهبری میکنند بشناسد ، و با پاسخ دادنت که گوهر خود را پدیدار خواهند ساخت . بدین سان ، در جامعه باید هم آزادی پرسش از خواستاران رهبری باشد ، و هم رهبران ملزم به پاسخ دادن به آن پرسشها هستند ، تا راست باشند . آنکه پاسخ به پرسش نمیدهد ، اهریمن است . و اینکه اهورامزدا را پاسخ دهنده به هر پرسشی میدانند ، از اینجا سرچشمه میگیرد ، چون در پاسخ دادن به مردم ، ارزش او را به رهبری خواهند شناخت ، و او را به خدائی برخوانند گزید . خدا هم برگزیدنی بوده است . هرچند این نکته اصلی ، سپس فراموش گردیده است ، و بدان معنا گرفته شده است که اهورامزدا توانا به پاسخ دادن به همه پرسشها هست . پرسیدن ، مسئله قدرت پاسخگو را طرح نمیکرده است ، بلکه مسئله «

چگونگی گوهر او» و پیدایش او در اثر پرسش ها و راستی اش را . پیروی ، مشروط به پاسخ دادن به همه پرسشهایست که مردم میکنند . راهبر باید پیش از هر چیز راست باشد . انسان حق دارد حتی از خدا هم هر پرسشی که میخواهد بکند . گزینش هر رهبری ، براین شیوه کلی پرسش و پاسخ قرار دارد .

*** ۳.۷ ***

دوتاگرایی فرهنگ ایرانی که هزاره ها پایدار بوده است ، نشان آنست که هر فکری یا کاری که میکرده است ، ضدش بی توقف و بی فاصله ، پیشش حاضر بوده است . هرکاری ، فوری برایش مسئله میشده است . برای هر فردی و جمعی ، فاصله ای که میان يك فكر ، تا پیدایش ضدش هست ، باهم فرق دارد . وقتی پیدایش ضد يك فكر ، زمان و درنگ میخواهد ، آن فرد یا ملت را در این زمان کوتاه ، میتوان به آسانی فریفت ، و موءمن به آن فكر اول کرد ، و سپس با پیدایش ضد آن فكر ، با آن جنگید ، و کوشید که آنرا نابود ساخت . ولی این تیزپائی اهریمن در فرهنگ ایرانی ، که بلافاصله پس از هر اندیشه ای ، ضد آن اندیشه را پیش میآورد ، برای ایرانی چاره ای جز این نمی مانده است که آندو ضد را با هم بیامیزد . در تاریخ فلسفی و فکری يك ملت ، يك مکتب فلسفی ، مدتی میماند و درنگ میکند ، و بر اذهان حکمروائی میکند ، و پس از دوره ای ، ضد آن مکتب فلسفی سر بر میافرازد . ولی در ملت دیگر ، مکاتب فلسفی متضاد ، باهم (بی فاصله زمانی) پیدایش می یابند . اگر در ایران ، روزی تفکر فلسفی به معنای واقعیش زنده شود ، همین شق دوم را خواهد داشت .

*** ۳.۸ ***

پهلوانان ، در آوردگاه ، پیش از اینکه دست به جنگ افزار ببرند ، با هم سخن میگفتند ، و در واقع در آغاز باهم ، « سخن ستیزی » میکردند . همآوری در

سخن ، نخستین نبرد بود . و این هنر نیز ، جزو هنرهای جنگجویی بود که شیوه ستودن خود ، و شیوه خوارساختن دشمن را بدانند . کلماتی که در این سخن ستیزی بکار میرفت ، تند و زننده و گزنده و کوتاه و برنده بود . سخن ، پر از خودستائی ، و چشمگیر ساختن شاهکارهای خود در نبردهای پیشین بود ، تار رزم آزمودگی خود را به رخ دیگری بکشند ، و هراس در دل دیگری برانگیزند. شاید دو واژه سخن و پاسخ (پاد سخن) ، آئین گفتگو در نبرد تن به تن بوده است . به هر حال سگالیدن ، شیوه اندیشیدن در برابر دشمن بوده است ، چون هم بیان دشمنیست و هم بیان اندیشیدنست . شاید اندیشیدن هم، که معنای ترسیدن نیز دارد ، اندیشیدن در برابر دشمن بوده است .

و این شیوه سخنگوئی پهلوانی ، هنوز نیز میان ما باقیمانده است . اینکه سعدی ، سخنگوئی را به میدان گوی بازی مقایسه میکند ، و مرد ، آنگاه سخنگوست که در چنین میدانی ، گوی را از مخالفان ببرد ، در واقع ادامه همان شیوه سخنگوئی پهلوانی در آوردگاهست . در کنار این شیوه سخنگوئی ، دهقان بنا بر پیشه و تفکر پیشه ای اش ، در « سخن » ، جنگ افزار نمیدیده است ، بلکه تخمه ای میدیده است که آنرا در زمین روانی و اندیشگانی دیگران باید کاشت و پرورد . اینکه فرهنگ ایرانی ، فرهنگ دهقانیست ، نمایانگر همین منش است که گفتگو با مردم ، تخمه افشانیست . از همینجاست که سیمرخ ، خدای آواز (واژه = روئیدن) و خدای تخمه افشان و تخمه آمیز است (تخمه را با آب میآمیزد) . حالت ما نسبت به سخن ، که ما در آن جنگ افزار می بینیم یا تخمه ، هنوز از این دو پیشینه که هزاره ها در اجتماع ، روانها و اندیشه ها و احساسات را دوگونه معین ساخته است ، ودر ما هر دو ی آنها ریشه دوانیده اند ، معین میگردد . آیا ما سخن را بگردار يك پهلوان بکار میبریم یا بگردار يك دهقان؟ آیا سخن در دست ما شمشیر میشود یا تخم ؟ این مهم نیست که نام سخنگوئی رادیا لوگ یا بحث یا مناظره بنامیم . مهم ، حالت ما نسبت به خود سخن است که شمشیر می یابیم یا تخمه .

برای ایرانی که اهریمن ، خدای درد آفرین و تنها سرچشمه درد بود ، پذیرش خدای اسلام « الله » که همین نقش را به عهده گرفته بود ، بسیار دشوار بوده است . درد آفرینی خدا ، در اسلام بدین شیوه موجه ساخته شده بود که خدا فقط انسان را برای کیفر بی ایمانی به او و رسولانش ، یا نافرمانی از او ، میآزارد و عذاب میدهد . تبعید آدم از بهشت ، نخستین دردی بود که خدا برای نافرمانی انسان ، ایجاد کرد . دردهای بنیادی انسان ، همه کیفرخدایند ، فقط با اجرای فرمانهای او (دینش) میتوان از این دردها رهائی یافت . درد ، در اسلام ، کیفر برای انسان گناهکار است ، ولی در فرهنگ ایرانی ، یک تجاوز به انسان . مسلمان در هر دردی باید به گناهایش بیندیشد ، ایرانی در هر گونه دردی باید به تجاوز بیندیشد ، و متجاوز را بیاید (به رفع آزار دهنده بیندیشد) . نخستین انسان ایرانی ، جمشید ، همه دردهای گیتی را با خرد و خواستش میزداید (پزشک همه دردهاست) . خرد برضد آزار دهندگانست . برای خدای ایرانی ، درد آفریدن و آزردها ، برترین گناه بوده است . حتی خودش با آزردها ، گناهکار میشده است . و مسئله تراژیک او همینست که چگونه میتواند از زندگی مقدس ، دفاع کند ، بی آنکه بیآزارد . حتی وقتی فریدون ، بزرگترین خونخوار جهان ، ضحاک را میخواهد بکشد ، سروش او را از کشتنش باز میدارد ، و اینکه در غارالبرز ، همیشه او را شکنجه میدهند ، از افزوده های بعدیست . ایرانی ، وجود درد را برای اثبات قدرت خدا ، نمی پذیرفته است . برای ایرانی ، درد ، پدیده ای ضد خدائی بوده است که باید با آن پیکار کرد . و وقتی پیکار در برابر درد را رها میکنند ، بدان علت رها میکنند که خدای زمان ، روی نیورده خردش ، درد میآفریند . سرچشمه درد ، بیخردی محض میگردد ، نه حکمت خدا . درد ، حکمت ندارد ، بلکه پیامد نبود حکمت میگردد . با اهریمن میشد به پیکار رفت ، ولی با زمان نمیشد جنگید ، چون بیخردی و بیقاعدگی محضست . زمان ، قدرت درد آوراست ، چون بیخرد است . قدرت و بیخردی ، متلازم همد . در داستان انوشیروان که

با بزرگمهر بشکار میروند (در شاهنامه) ، انوشیروان ، قدرتیست که خود را با زمان عینیت میدهد ، و بزرگمهر حکیم ، در اثر حکمتش ، چشم اوست . و شاه در پایان ، فرمان کور کردن بزرگمهر را میدهد . در واقع چشم خود را به فرمان خود ، کور میسازد . قدرت ، بینش خود را نمی بیند . قدرت نمیتواند معرفت خود را نیز تاب بیاورد ، و معرفت خود را نابود میسازد . بینش ، سودی برای قدرتمند ندارد .

جهان بینی ایرانی ، استوار بر آرمانی ویژه بوده است . او میخواست است هم جوان باشد و هم به اندازه . هم پر شور و با جوش و خروش ، و هم با اندازه . نه با اندازه ، ولی بی شور . چون در پخته شدن (مردشدن) ، انسان اندازه خویشتن را می یابد ، ولی شور و جوش جوانی خود را از دست میدهد . و درست ایرانی ، آمیغ همین دوزخ را میخواست است . میخواست است ، در جوانی ، پخته بشود . و این اندیشه را در آرمان « جوان آزماینده اش » قابل تحقق میدانسته است . او میخواهد جوانی باشد که پرشور است ، ولی اندیشه هائی که او را به شور میآورند ، همیشه میازماید . او بینشی میخواهد که بتواند با جوانی بیامیزد . و در واقع این همان آرمانیست که فردوسی در شاهنامه در داستان ایرج ، به آن اشاره میکند . هم نرم و هم استوار ، هم با درنگ و هم با شتاب ، هم رستم (آرامش) و هم رخس (جنبش) . و بالاخره هم آب و هم آتش ، هم مادر و هم پدر (کیومرث ، اهورامزدا ...)

در نخستین بازارهائی که در جوامع انسانی پیدایش یافتند ، بزرگترین « راز معرفت » کشف شده است . مردم ، بطور غریزی در این بازارها در یافتند که « هیچ چیزی آنقدر نمیآزرد که دارنده اش به آن ارزش میدهد » . ارزش هر چیزی ، با گمان ، کار دارد . دارنده هر چیزی ، گمانی نسبت به آفریده خود ،

به اندیشه خود ، به تجربه خود ، یا نسبت به کسی و عمل و فکرد دیگری دارد (آنچه را داوری میخواند) . هر داوری وارزشیایی ، در ژرفش گمانزنی است نه شناخت . روی هر ارزشی (که بیش از گمانه زنی ارزش نیست) باید چانه زد .

و چانه ، در فارسی ، معنای « سخن منشور » را داشته است . در واقع در بازار ، وارونه شیوه سخنگویی درنمایشگاه و دربار که چامه (شعر) بوده است ، نثر (چانه) بوده است . بازار ، جائی بوده است که فقط به نثر (چانه) ، سخن گفته میشود ، و طبعاً چامه نیایشگاهی و یا درباری ، به چیزی شمرده نمیشود . چون در بازار ، معیار های « تعالی و زیبایی و قداست و بزرگی و جایگاهی » ، شکل هوشیارانه نثری (چانه) به خود میگرفته است .

در بازار ، « حقیقت یک چیز یاپدیده یا تجربه » ، مطرح نبوده است که شکل چامه به خود بگیرد ، بلکه « ارزش یک چیز و پدیده و تجربه » ، مطرح بوده است که انسانها باید گمان بزنند و رویش چانه بزنند . و اینکه روزگارتی ، نثر نویسی ، خوار شمرده میشده است و هنوز نیز در ایران ، خوار شمرده میشود (هنوز هم همه نثرهای فارسی ، حتی در مطبوعات سیاسی ، شعر منشور است) ، به همین علت بوده است که نثر (چانه) « رسانه حقیقت » نبوده است ، بلکه جایگاه شك و تردید و سنجش و آزمایش و چانه زنی و پائین و بالا بردن ارزش و هوشیارانه در چیزی نگریستن بوده است . هر انسانی میخواهد سخنی که میگوید ، مردم نسبت به آن ، حالت حقیقت را داشته باشند ، نه حالت هوشیارانه و چك و چانه زنی . مردم برای آنکه خود را فراز بازار و بازارگانی و سود پرستی و گمان ، نشان دهند ، چامه میسرودند ، و سخنان خود را با چامه میآراستند . چانه زدن (به نثر سخن گفتن) ، کار خوار بازارگانان بود . در برهان قاطع (معین) میآید :

یک شبانروز اندر آن خانه گاه چامه سرود و گه چانه

هنوز مردم ایران بطور غریزی ، چامه یا چامه وار میگویند ، تا مردم و خود ، در آن ، احساس حقیقت فاخر را داشته باشند ، و چانه (نثر) نمیگویند ، تا چانه زنی و بد گمانی روی آن ، آغاز نگردد و هوشیارانه آزموده نشود .

*** ۳۱۲ ***

در مثنوی ویس و رامین ، این سخن میآید که :

تو آزادی و ، هرگر هیچ آزاد چو بنده بر نتابد جور و بیداد

بنده ، کسی است که در برابر جور و بیداد بردباری میکند ، و آزاد کسی است که جور و بیداد را بر نمی تابد . آزادی ، از آنجا میآید که کسی در برابر بیداد ، سرکشی میکند ، و آنکه بیداد را تحمل میکند ، بنده میشود . تفاوت بنده و آزاد ، در همین شیوه رفتارشان در برابر بیداد معین میگردد . آزاد ، خود را از بیداد یا بیدادگر آزاد میسازد . در برابر بیداد ، بردبار نبودن ، شاخصه آزادی شمرده میشود .

*** ۳۱۳ ***

فرهنگ ایرانی برضد « امر به معروف » بوده است . نیکی کردن را نباید از کسی خواست ، بلکه هرکسی باید فقط از خودش نیکی را بخواهد . کیخسرو در پدرو از کنیزکانش میگوید :

بنیکی بیاید تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن

حتی شایسته نیست که از دیگری ، نیکی بخواهیم . بجای اینکه از دیگران ، نیکی بخواهیم ، باید از خود نیکی بخواهیم . این اندیشه از جهان نگری پیدایشی ایرانی سرچشمه میگیرد . هیچکس را نمیتوان به « پیدایش گوهرش » مجبور ساخت . نیکی باید پیدایشی و آزاد باشد ، نه فرمانی و فشاری .

*** ۳۱۴ ***

با آثار من ، و طرح مسئله قداست زندگی در فرهنگ ایران ، نیمه ای از این اندیشه بزرگ ، بطور غیر مستقیم در جامعه سیاسی ایرانی در برون مرز ، تأثیر نیک خود را کرده است ، و همه جا دم از « عدم خشونت » در رفتار و برخورد سیاسی میزنند ، ولی پی به نیمه دوم این اندیشه نبرده اند که فقط با

۳۱۷

خرد ، در می یابد که میان او و رازها ، فقط درهای بسته هستند ، نه دیوارها یا پرده های فولادی . میان او و خرد ، موانعی هستند که با لطافت و نرمی میتوان برطرف کرد ، بی آنکه با خشونت علیه آن موانع ، تاخت و ترکانید و شکافت و شکست . خرد ، نیاز به شکافتن و ترکانیدن و شکستن و تاختن ندارد . همه موانع ، درهای بسته هستند . این حالت خرد به همه دشواریها و دردها و مسائل و تنگیها ، نفی حالت پیشین به آنها بود که در آنها « معمای حل ناشدنی » میدید . معما را هیچگاه نمیشد گشود ، معما ، گره کوری بود که در نابود ساختن آن گره ، گشوده میشد . یا گره را میپذیرفت ، یا گره را نابود میساخت . دین ، مسائل زندگی را ، همان گره کور میدانست . دین ، معرفتی بود که مینمود زندگی ، گره کور است ، و فقط باید شیوه زندگی با این گره کور را آموخت ، و میتوان با زندگی به عنوان گره کور ، زندگی کرد ، و فقط خدا میتواند این گره کور را بگشاید ، چون خدا این گره کور را زده است ، و با خرد نمیتوان آن گره را گشود . زندگی ، معمائست که با آن میتوان زیست ، و نیاز به اتلاف وقت برای گشودن آن نیست . فقط دین ، معمارا در يك معرفتی میپوشاند .

۳۱۸

سوگند ، تجربه « مقدس بودن گفته خود » بود . انسان ، احساس میکرد که این سخن ، مقدس است و با آن باید به کردار يك پدیده مقدس ، رفتار کرد . این پیوند دینی با کلمه خود ، کلمه خود او را از اوجدا و متعالی میساخت . او حق نداشت به این کلمه خود ، آسیب بزند یا به آن بی احترام نزدیک بشود . انسان تجربه ای را که در برابر خدا یا جان داشت ، ناگهان در برابر همان کلمه خود داشت . کلمه خود ، کلمه خدا میشد . از این پس ، او نسبت به کلمه خود ، بیگانه میشد ، و کلمه او به کلمه خدا ، تعالی می یافت . کلمه خود ، جان (زندگی) میشد که نباید آنرا بیازارد . و خطر سوگند ، همین نزدیک

بسیج کردن این فرهنگست که فضای سیاسی در ایران تغییر کلی خواهد کرد ، و شمشیر را در دست آخوندها کُند خواهد ساخت . در اثر نشناختن « کل این اندیشه » ، همه اقدامات سیاسی که پیشنهاد میکنند ، کودکانه و کوتاه بینانه و و پریشان اندیشی و یاوه گوئیست .

۳۱۵

هر جامعه ای ، ادوار کوتاهی دارد که در آن ، افراد نادری ، آثار و افکار و تصاویر و احساسات بیش از حد برجسته پدید میآوردند که باید نو به نو در ادوار دیگر ، این ها را ترجمه کرد . این ترجمه ، از خود يك زبان ، به خود آن زبان ، از خود يك فرهنگ در خود آن فرهنگ ، دشوارترین کار است . ترجمه این آثار و افکار و تصاویر و احساسات بسیار برجسته ، در ادوار بعدی که عادی و تنگ و کوچک میباشند ، شومترین فاجعه تاریخ هر ملتی است . ترجمه فراخنا به تنگی ، ترجمه نادر و فوق العاده به عادی ، ترجمه عظمت به حقارت ، ترجمه تفکر به آموزه حقیقت ، ترجمه علویت به پستی ، ترجمه آزادی به نظم یا اختناق ، غنای فکری و احساسی آن ملت را تبدیل به فقر میکند . در هر ملتی ، بسیاری از این افکار و احساسات و آثار بزرگ ، در این ترجمه های نسل به نسل ، بی سر و صدا از بین میروند . وقتی ما جای پای آن فکر و احساس و تصویر بزرگ را علیرغم این ترجمه ها که تاریخ آن ملت را پر کرده اند ، پیدا میکنیم ، این تنگیها ، پستیها ، عادیها ، بیدادها ، واقعیات ، علیه آن فریاد بر میدارند و اعتراض میکنند و شك میورزند و منکر پیدایش آن میشوند .

۳۱۶

ما در آزمایش ، معرفت خود را از اشتباهاتی پاک میسازیم ، و در ایمان به همان معرفت ، اشتباهاتی تازه به آن معرفت میافزاییم .

بودن به شئی مقدس بود. انسان ، درست در حریمی بود که حق نداشت به آن گام گذارد. این یکی از بزرگترین تجربیات دینی ایرانیان بود. کلمه خود انسان ، دین میشد . و آسیب زدن و دست زدن به آنچه مقدس است ، خطرناکترین چیز است که سزاوار برترین کیفرهاست . انسان با پیمان بستن ، عمل مقدس خدائی انجام میداد . پیمان ، دین بود . و این « تجربه قداست در کلمه خود » ، تجربه ای فراموش ناپذیر میشد . يك تجربه مقدس ، همیشه به یاد میآمد . یاد کردن ، با تجربه ای مقدس کار داشت . پیمان بستن ، که همان مقدس دانستن کلمه خود بود ، بیاد میماند . طبعاً فراموش ساختن ، یا غفلت از آن ، یا نادیده گرفتن آن ، بزرگترین گناه و جرم بود . تجربه مقدس ، نباید حتی يك آن از پیش نظر ، ناپدید شود . انسان باید هر آنی آنرا بشنود و ببیند . سوگند و پیمان ، در واقع « تخمه مهر » بود . از این تخمه بود که مهر و پیوند همیشه پیدایش مییافت . همانسان که جهان از يك تخمه میروئید ، مهر اجتماعی و سیاسی نیز از يك پیمان و سوگند به آن ، فرامیروئید . از همینجا بود که مهمانی ، آنقدر ارج پیدا میکرد . دوستی همیشه از همان تخمه پیوند کوتاهی که در مهمانی کاشته میشد ، میروئید . در مهمانی ، نخستین تخمه دوستی ، کاشته میشد . با در نظر داشتن این اندیشه ، میتوان اهمیت میترا شناخت .

پایان دفتر سوم سیاه مشقهای روزانه يك فیلسوف

به نشر آثار جمالی کمک مالی کنید

فاکس ۰۰ ۳۴ ۵ ۲۵۹ ۵۲ ۶۵